خبر

«راز درخت کاج» به زبان انگلیسی منتشر شد

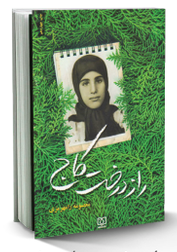

کتاب «راز درخت کاج» که خاطرات مادر شهید «زینب کمایی» را روایت می‌کند به کوشش «نشر شاهد» به زبان انگلیسی ترجمه شد. این کتاب به قلم معصومه رامهرمزی نوشته و توسط حمیرا می‌خوش به زبان انگلیسی ترجمه شده است. «راز درخت کاج» روایت مادری انقلابی از دختر مجاهد خود است؛ مادری که خود هم پابه‌پای دختران و پسرانش در میدان مبارزه و جهاد در مکتب اسلام حضور داشت. شهید زینب کمایی تنها به جرم داشتن حجاب و شرکت در راهپیمایی علیه بدحجابی به‌دست منافقان به مقام رفیع شهادت رسید. متن کتاب برگرفته شده از مصاحبه با مادر شهید، مصاحبه با مینا، مهری و شهلا کمایی خواهران شهید، مصاحبه با نرگس کریمی دوست شهید و اسناد و مدارک به‌جامانده از شهید کمایی است.

استقبال مخاطبان از نسخه فارسی کتاب «راز درخت کاج» آنقدر زیاد بود که در سال ۱۴۰۱ به چاپ بیستم هم رسید. در قسمتی از کتاب می‌خوانیم: «در مدرسه زینب، دو تا دختر دانش‌آموز بودند که با هم دوست صمیمی بودند ولی در آن زمان با هم قهر کرده بودند. زینب که نسبت به هیچ‌چیز بی‌تفاوت نبود، با نامه‌نگاری آن دو تا را به هم نزدیک کرد و بالاخره آشتی داد. او کمتر از سه ماه در آن مدرسه بود، ولی خیلی مورد علاقه بچه‌ها قرار گرفت.» نسخه انگیسی «راز درخت کاج» را نشر شاهد با شمارگان یک هزار نسخه در ۱۶۰صفحه و در قالب قطع پالتویی به بهای ۶۰هزار تومان منتشر کرده است.

خبر

فراخوانی برای تولید سرود و موسیقی ایثار

معاون فرهنگی و آموزشی اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان بوشهر از آغاز فراخوان تولید آثار موسیقایی پاپ و سرود با موضوع «شهدای گمنام و ایثار اجتماعی» خبر داد. اصغر جمع‌آوری، معاون فرهنگی و آموزشی اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان بوشهر درباره این خبر گفت: «فراخوان موسیقی پاپ و سرود در قالب شعر، ترانه و ماکت موسیقی با هدف ترویج فرهنگ ایثار و شهادت برگزار می‌شود.» او در ادامه با بیان اینکه از بین آثار ارسالی پس از تأیید در کمیسیون هنری استان، تولیداتی با حفظ نام صاحب اثر خواهیم داشت، افزود: «شهدای گمنام و ایثار اجتماعی موضوعاتی است که در این فراخوان به آن پرداخته می‌شود و باید در قالب شعر ترانه و ماکت موسیقی ارائه شود. » شرکت در این جشنواره برای همه رده‌های سنی آزاد است و علاقه‌مندان می‌توانند تا ۲۰آذر حداکثر ۵اثر به دبیرخانه جشنواره ارسال کنند. آثار باید در قالب Word یا PDF با مراجعه حضوری به اداره کل بنیاد شهید و امور ایثارگران استان البرز اداره تبلیغات و فرهنگی، ارائه شود.

معرفی کتاب

سلاطین آسمان

اگرچه از جنگ هشت‌ساله ایران و عراق بیش از ۳۰سال می‌گذرد اما هنوز ابعاد این جنگ به‌طور کامل بررسی نشده و البته این مسئله درباره سایر جنگ‌های جهان نیز صدق می‌کند. علی غفوری، نویسنده کتاب «سلاطین آسمان» سعی کرده در این کتاب به نقش نیروی هوایی در سال‌های آغازین جنگ تا تثبیت جبهه‌ها در سال‌های میانی بپردازد. در «سلاطین آسمان» حقایق زیادی درباره جنگ ایران و عراق نوشته شده که می‌تواند سند مناسبی برای تحقیق پژوهشگران باشد. این کتاب در انتشارات راهبردی نهاجا به چاپ رسیده است.

در بخشی از کتاب سلاطین آسمان می‌خوانیم: «انبوه توپ‌های پدافند، سام و رولاند به هیچ کار دشمن نیامد و ظرف ۶ ثانیه ۱۲بمب قدرتمند روی نیروگاه فرود آمد. فانتوم‌ها در کسری از ثانیه با گردش به سمت جنوب و سپس شرق خود را به مرز شرق رساندند. کمی شمالی‌تر فانتوم‌های دسته دیگر نیز بغداد را برای دو روز در خاموشی فروبردند. دقایقی بعد ۴ فانتوم و ۸ خلبان مأموریت خود را با نشستن در پایگاه همدان به پایان رساندند. بلافاصله فانتوم شناسایی به هوا برخاست و ساعتی بعد عکس‌ها در دفتر معاونت عملیات بود. نتیجه رضایت‌بخش بود. بیشتر بخش‌های نیروگاه به آتش کشیده شده و سقف نیروگاه تکه‌تکه شد و نیروگاه‌ها صدمه دیده بودند. را کتور ۲۷۵میلیون دلاری عزیز صدام دیگر قابل راه‌اندازی نبود. اگرچه به عقیده کارشناسان غربی هنوز قابل ترمیم بود، اما دیگر به بهره‌برداری رسمی چند ماه دیگر نمی‌رسید و شاید تا چند سال دیگر نیز تکمیل نمی‌شد. اتفاق جالب، اخراج ۳ خبرنگار فرانسوی از بغداد بود که حمله بمب‌افکن‌های ایرانی را با دقت تشریح کرده بودند. صدام حتی نمی‌خواست این خبر را باور کند.»

گفت‌وگو با جانباز فیروز احمدی؛ دیدبانی که امروز نقش راوی جنگ را ایفا می‌کند

از پشت خاکریز تا تنور نانوایی

گزارش

مژگان مهرابی
روزنامه‌نگار

این روزها نقش راوی دفاع‌مقدس را ایفا می‌کند. خاطرات زیادی از ۸سال جنگ تحمیلی دارد. وقتی پا به جبهه گذاشت، ۱۶سالش هم نشده بود. تابستان سال ۱۳۶۰درست بعد از تعطیلی مدارس به جای اینکه وقتش را به بازی و تفریح بگذراند، راهی جبهه شد. چندماهی در منطقه جنگی حضور داشت. فضای آنجا نه‌تنها از آمدن پشیمانش نکرد بلکه بیشتر مشتاق شد درس و مدرسه را رها کند و تا پایان جنگ در جبهه ماندگار شود. او بارها در عملیات‌های مختلف مجروح شد اما به محض مداوا دوباره ساک سفر می‌بست و خود را به خط مقدم می‌رساند. فیروز احمدی، دیدبانی بود که به‌دلیل مهارت بالایی که داشت، مسئولیت‌های سنگینی برعهده‌اش گذاشته می‌شد. از دیدبانی لشکر ۱۰سیدالشهدا(ع) تا دیدبانی تیپ ۱۱۰ خاتم‌الانبیا. او حالا در جبهه فرهنگی تلاش می‌کند. همه توانش را برای زنده‌نگه‌داشتن فرهنگ دفاع‌مقدس گذاشته و به‌عنوان روایتگر جنگ ایفای نقش می‌کند. البته در کنارش سرپرستی تیم فوتبال نونهالان و بزرگسالان نفت را هم برعهده دارد و سعی می‌کند خاطرات خود را با چاشنی خنده برای آنها تعریف کند.

سن و سالی از او گذشته و در آستانه ۶۰سالگی است. معمولا روز خود را با حضور در باشگاه فوتبال و کار کردن با کودکان و جوانان سپری می‌کند. سرپرست تیم نونهالان و بزرگسالان نفت است. البته روزهایی را هم به روایت جنگ می‌پردازد. معمولا مسئولان فرهنگی دانشگاه‌ها یا بانیان سفرهای راهیان‌نور از او دعوت می‌کنند تا در دورهمی‌هایشان شرکت کند و از اتفاقات جنگ بگوید. او آنقدر حوادث تلخ و شیرین آن روزها را دلنشین تعریف می‌کند که اگر ساعت‌ها صحبت کند دوست نداری کلامش را به پایان برساند. احمدی به روزهای نوجوانی‌اش برمی‌گردد؛ زمانی که امتحانات خردادماه سال ۶۰ را به پایان رساند. برخلاف دیگر بچه‌ها که لحظه‌شماری برای تعطیلات تابستان می‌کردند تا روز و شب خود را به بازی و تفریح بگذرانند، او عزمش را جزم کرد تا به جبهه‌ها برود. باقی ماجرا را از زبان خودش می‌شنویم: «سال دوم را که تمام کردم به پدر و مادرم گفتم می‌خواهم به جبهه بروم. یک ماه در پادگان امام‌حسین(ع) دوره نظامی آموزش دیدم، بعد هم راهی شدم.»

شنا در رودخانه دشمن

او را به کردستان فرستادند. شهر بانه تازه آزاده شده بود. کومله‌ها همه جا بودند و بی‌رحمانه قتل‌عام می‌کردند. یک ماهی را آنجا بود. بعد به ارتفاعات بازی‌دراز رفت. او از شاهکاری که در بازی‌دراز خلق کرده، می‌گوید: «من و چند نفر دیگر از بچه‌ها در قله هزار و صد بازی‌دراز مستقر بودیم. همه‌مان هم دانش‌آموز بودیم؛ ۸نفری می‌شدیم. فرمانده به ما گفت روزها کاری ندارید اما شب‌ها باید پست بدهید. چون هیکل من از همه درشت‌تر بود من را مسئول تیم کردند. یک ظرف ۲۰لیتری در اختیار ما گذاشتند تا هفته بعد. تذکر دادند که فقط این آب برای نوشیدن است. گفتند برای نماز باید تیمم کنید، این در حالی بود که رودخانه‌ای پایین ارتفاعات قرار داشت و خروش آن وسوسه‌کننده بود. ما نمی‌دانستیم رودخانه در خاک عراق است. فکر کردیم فرمانده‌ها برای اینکه ما را محدود کنند دستور دادند پایین نرویم.» یکی از روزها ساعت ۶ صبح را نشان می‌داد. احمدی و ۳نفر دیگر تصمیم گرفتند برای آب‌تنی به رودخانه پایین کوه بروند. راهی شدند و تا چشمشان به خروش آب افتاد از خود بی‌خود شدند و به دل آب زدند. فارغ از اینکه متوجه شوند عراقی‌ها آنها را زیرنظر دارند. احمدی از گفتن این جمله به خنده می‌افتد: «عراقی‌ها انگشت به دهان مانده بودند که این اعجوبه‌ها کی هستند جلوی چشم آنها آب‌تنی می‌کنند. مشغول شستن لباس‌هایمان بودیم که عراقی‌ها ما را به گلوله بستند. خمپاره بود که در یک قدمی‌مان منفجر می‌شد.» ولوله‌ای برپا شده بود. بچه‌ها همگی فرار کردند تا خود را به جای امنی برسانند. سر تا پایشان گلی شده و بی‌آنکه خبر داشته باشند، در منطقه مین‌گذاری شده می‌دویدند. خود را به دشت ذهاب رساندند. در این حین راننده ماشینی که حمل‌کننده یخ بود آنها را دید و سوارشان کرد. اما عراقی‌ها ماشین را هم به گلوله بستند. احمدی به یاد می‌آورد: «مجبور شدیم از ماشین پیاده شده و پناه بگیریم. ۲نفرمان تیر خورد که با همان ماشین به عقب فرستادیم. اما باقی، پیاده گز کردیم تا به روستایی رسیدیم و از آنجا با ماشین حمل غذا به مقرمان رسیدیم. تا فرمانده ما را دید گفت کی شما را برده است. گفتم من! جریمه‌ام کردند و شدم دژبان. اما این تنبیه بهترین اتفاق زندگی‌ام بود چون با سردار شیخ محمود غفاری آشنا شدم. برای همین دیدبانی را انتخاب کردم.»

حضرت آقا مرا زیرنظر داشت

احمدی بعد از ماجرای بازی‌دراز به عضویت سپاه درآمد و به گردان ۹ سپاه پیوست. دی ماه سال ۱۳۶۰. هنوز مهر کارتش خشک نشده بود که او را به نهاد ریاست‌جمهوری فرستادند تا نگهبانی دهد. فکر می‌کرد چون این مکان در فضای امن شهر قرار گرفته، نگهبانی‌دادن در آنجا مشکل نیست. البته حق هم داشت چون با شیوه نگهبانی در این فضا آشنا نبود. فکر می‌کرد چون در فضای امن شهر قرار گرفته می‌تواند راحت باشد. زمان برایش به سختی می‌گذشت برای همین تصمیم گرفت در حال پست‌دادن ورزش کند. برای همین اسلحه را روی دوش‌اش گذاشت و پا مرغی می‌رفت. به‌اصطلاح خودش می‌خواست مشق نظامی کند. سرگرم ورزش بود که پاس‌بخش آمد و گفت: «لازم نیست دیگر پست بدهی. پنجره روبه‌رو را نگاه کن، آقای خامنه‌ای تو را زیرنظر داشتند. برای همین زنگ زدند و گفتند تو را عوض کنم.» از این حرف دمغ شد و کناری نشست. باید تا فردا صبح که پایان ۲۴ساعت پستش تمام می‌شد در محل می‌ماند. با خودش گفت: «نماز صبحم را می‌خوانم بعد می‌روم.» در این فکر بود که حضرت آقا را دید. سلامی کرد و خیلی آرام گفت: «ببخشید.» آقا تبسمی کردند و از کنارش رد شدند. بعد دستور دادند همه نیروها جمع شوند. ایشان بی‌آنکه به کسی اشاره کنند، گفتند: «در نگهبانی خواندن کتاب و قرآن نباشد. باید فکر و ذکرتان نگهبانی باشد. لباس‌ها و پوتین‌هایتان مرتب باشد. پاسداری که بند پوتینش باز باشد به درد نمی‌خورد.» این گفته آقا نقش بست بر لوح وجودی احمدی. با این حال نتوانست از جبهه دل بکند و در تهران ماندگار شود؛ برای همین دوباره به منطقه جنگی برگشت. در سرپل ذهاب مأمور توپخانه ارتش شد و در کنارش دیدبانی هم می‌کرد. می‌گوید: «در عملیات بیت‌المقدس بدجور زخمی شدم، ترکش به شکم‌ام اصابت کرد. مدتی بستری بودم برای درمان. عملیات بیت‌المقدس حماسه‌ای بود که باید در تاریخ نوشت. بچه‌ها واقعا گل کاشتند.»

هیچ کجا قبولم نکردند

سال ۶۲ وقتی ۲۰ساله بود، مادر، یکی از دخترهای فامیل را برایش زیرنظر گرفت؛ دختری مومن از یک خانواده اصیل. مراسم خواستگاری انجام و خیلی زود جشن عقدی برگزار شد. حاجی همان شب پی برد که عملیات والفجر ۲ در راه است. برای همین خطبه عقد که خوانده شد و مهمان‌ها رفتند او هم ساکش را بست و به جبهه رفت. هنوز جراحت شکمش خوب نشده بود که دستش به‌شدت آسیب دید به‌طوری که چند انگشت‌اش قطع شده بود. او را به بیمارستان تهران انتقال دادند. قرار بود فردا عمل جراحی شود. اما احمدی کسی نبود که بتوان یک جا ثابت نگهش داشت. باقی ماجرا را از زبان خودش می‌شنویم: «برای اینکه در وقت صرفه‌جویی کرده باشم به دوستم حمید شاه‌حسینی که شهید شده گفتم یک دست کت و شلوار برایم جور کند. می‌خواستم به دیدن نوعروسم بروم. گفتم فردا صبح قبل از اینکه کسی متوجه شود برمی‌گردم. اما همین که برگشتم بیمارستان قبولم نکرد. گفتم بی‌خیال! با همان وضعیت به جبهه رفتم اما چون برگه ترخیص نداشتم آنجا هم قبولم نکردند. من هم به تهران برگشتم و جشن عروسی را برگزار کردم.»

نان‌آور جبهه‌ها

او در جنگ پیشرفت‌های زیادی کرد و در دیدبانی یکی از نیروهای متخصص بود. او را به‌عنوان مسئول دیدبانی لشکر ۱۰سیدالشهدا(ع) و تیپ ۱۱۰خاتم‌الانبیا انتخاب کردند و سپس مسئول تطبیق آتش توپخانه قرارگاه شد. شنیدن وقایع جنگ از زبان احمدی به قدری جذاب و شنیدنی است که دوست داری تا صبح برایت صحبت کند. او خاطره جالبی تعریف می‌کند: «رزمنده‌ها برای تهیه نان مشکلات زیادی داشتند. نانی که به جبهه می‌رسید یا خشک بود یا بیات. برای همین از پدرم که نانوا بود خواستم به جبهه بیاید. او هم الحق سنگ تمام گذاشت. با هزینه خودش تنور درست کرد. نانوایی را راه انداختیم. ۲تا سرباز هم وردستش بودند. هر روز تعداد زیادی نان می‌پخت. این طوری نان گرم به‌دست بچه‌ها می‌رسید.»

همه فرمانده‌ها اینطوری هستند؟

حاج‌احمدی ۳فرزند دارد. زینب دخترش سال ۱۳۶۳ و حسین سال ۱۳۶۵ و امیر هم سال ۱۳۷۱ به دنیا آمده‌اند. همسرش معصومه محمدی در ادامه گفته‌های او، سر حرف را باز می‌کند و از سختی‌هایی که پشت‌سر گذاشته می‌گوید: «حاجی با اینکه عیالوار شده بود اما کمتر در خانه پیدایش می‌شد. من بودم و خانه مستأجری و زینب و حسین که هر دو نوپا بودند. حقوق بخور و نمیری می‌گرفت که نصف آن برای اجاره خانه هزینه می‌شد. هنگام تولد بچه‌ها نبود. موقع مریض‌شدن‌شان هم حضور نداشت. مرتب باید از این خانه به آن خانه نقل مکان می‌کردیم. گاهی دست تنها بودم. یک‌بار به او گفتم همه فرمانده‌ها اینطور زندگی می‌کنند یا فقط شما هستید؟»

ورزشگاهی در دل زمین

جنگ که تمام شد احمدی لباس رزم را کنار گذاشت و شغل نانوایی را برگزید؛ حرفه آبا و اجدادی‌اش را. با اینکه انگشتان یکی از دستانش قطع شده و پخت نان را به سختی انجام می‌دهد با این حال باز خود را در خدمت مردم می‌داند. تا سال ۸۰هم در نانوایی کار می‌کرد. بعد از آن به‌دلیل مشکلاتی که برای پخت نان داشت در اداره مترو مشغول کار شد و کارگری می‌کرد تا سال ۸۸. بعد از آن به ورزش رو آورد چون علاقه زیادی به این کار داشت سرپرستی تیم فوتبال نونهالان نفت را بر عهده گرفت و بعد تیم بزرگسالان. می‌گوید: «در جبهه حمیدیه سنگر بزرگی درست کردم. در واقع یک کانال را سرپوشیده کرده بودم. آنجا ورزشگاه‌مان شده بود چون سقف کوتاهی داشت نشسته والیبال بازی می‌کردیم؛ چه روزهایی داشتیم. بعد از بازی بچه‌ها سر حال می‌شدند.»

گفت‌وگو با میثم رشیدی مهرآبادی، نویسنده‌ای که کتاب «حاجی فیروز»اش ۱۱بار تجدید چاپ شد

حاجی فیروز جبهه‌ها کیست؟

گپ

«حاجی فیروز» نام کتابی است که داستان زندگی فیروز احمدی را روایت می‌کند. این کتاب از سال ۱۳۹۶ که در کتابفروشی‌های شهر جاخوش کرد تاالان بارها تجدید چاپ شده و هنوز هم خواهان زیادی دارد. میثم رشیدی مهرآبادی، نویسنده‌ای است که خاطرات فیروز احمدی را به رشته تحریر درآورده و به مدد قلم توانمندش باعث شده نسل امروز را با دوران جنگ آشنا کند و علاوه بر آن بسیاری را مشتاق به خواندن این کتاب کند. از دیگر ویژگی‌های کتاب حاجی فیروز خاطرات طنزی است که رشیدی نوشته و همین شاید نکته مهمی برای موفقیت او باشد؛ موضوعی که شاید این روزها در نوشتن کتاب‌های دفاع‌مقدس کمتر به آن پرداخته می‌شود. از رشیدی کتاب‌های زیادی منتشر شده که می‌توان به «شستن ظرف‌ها با من!»، «صد روسی»، «شنبه پرماجرا»، «مثل باران» و «خیابان تبریز» و «تاریخ شفاهی حاج قاسم بخشی» اشاره کرد. رشیدی ماجرای آشنایی خود با حاج فیروز احمدی و نوشتن درباره او را برای ما بازگو می‌کند.

چطور با آقای فیروز احمدی آشنا شدید و دلیل اینکه درباره زندگی او نوشتید چه بود؟

قرار بود رزمنده‌های لشکر ۱۰دور هم جمع شوند و یک محفل دوستانه داشته باشند؛ برای خاطره‌گویی و دیدن همدیگر. من هم دعوت شده بودم. مهمانی در باغی واقع در فیروزکوه برگزار می‌شد. در این سفر چند ساعته هر کدام از رزمنده‌ها درباره موضوعی حرف می‌زدند. اما بیشتر از همه فیروز احمدی بود که اطلاعات به‌روز و جامعی از دفاع‌مقدس داشت. خاطرات را بی‌کم و کاست و عمیق تعریف می‌کرد. هر چه بیشتر صحبت می‌کرد من بیشتر شیفته شخصیت او می‌شدم. حاج‌احمدی در مدت سفر بیکار نبود می‌دیدم که با گوشی خاطرات خود و دوستانش را تایپ می‌کند و در کانال فضای مجازی می‌گذارد. مشتاق شدم بیشتر درباره‌اش بدانم چون پی بردم پدر و برادرش هم در جبهه بودند. در واقع چیزی که از رفتار او دستگیرم شد اینکه حاج احمدی، محبوب همه رزمنده‌هاست و تأثیر زیادی روی آنها دارد. بعد از سفر به او گفتم می‌خواهم خاطرات را کتاب کنم. خواستم همکاری کند که الحق همه جور همراهی کرد. نکته جالب اینکه لحظه به لحظه جنگ را به‌خاطر داشت. وقتی از او پرسیدم می‌گفت وسیله تفریح من و بچه‌هایم این بود که اتفاقات جنگ را مثل فیلم سینمایی برایشان تعریف می‌کردم؛ هر شب یک عملیات. از بس تکرار کرده همه وقایع را از بر دارد.

کتابی که درباره فیروز احمدی نوشتید چه زمانی چاپ شد؟

این کتاب حاصل ۵۰-۴۰ساعت گفت‌وگو است. در سال ۱۳۹۶ چاپ شد و بعد از آن ۱۱بار تجدیدچاپ شد.

ویژگی این کتاب چیست که توانسته مخاطبان زیادی را جذب کند؟

خاطرات، ساده و خودمانی و طنزگونه روایت شده است. البته این خاصیت صحبت‌های آقای احمدی است. او با اینکه در جنگ چندین بار مجروح شده و بعد از جنگ هم زندگی پرفراز و نشیبی داشته اما شخصیت مقاوم و شوخی دارد. وقتی مطالب را به انتشارات نارگل دادم ناشر جذب آن شد و برای چاپ کتاب اشتیاق خود را نشان داد. بعد از چاپ این کتاب بود که دوستان و اطرافیانش از اقدامات مهم او در جنگ باخبر شدند. حتی خانواده‌اش هم نمی‌دانستند چه مهره باارزشی در جنگ بوده است. این کتاب چندین بار هم در مکان‌های مختلف رونمایی شد.

غیر از کتاب حاجی فیروز چند اثر دیگر منتشر کرده‌اید؟

تاکنون ۹-۸ کتاب چاپ شده و یکی هم زیر چاپ است.

یاد

مهناز عباسیان؛ روزنامه‌نگار

گفت‌وگو با همسر شهید مدافع حرم، میثم نجفی به مناسبت سالروز شهادتش

رفت و حلما را ندید

روحیه خاصی داشت. انگار از همان بچگی خمیره‌اش با نام اهل‌بیت(ع) شکل گرفته بود. حق هم داشت. هیچ‌وقت مادر بدون وضو به او شیر نداده بود؛ برای همین وقتی صحبت از امام حسین(ع) می‌شد میثم حال دیگری پیدا می‌کرد. او سوگند خورده بود که تا پای جان برای اهل‌بیت(ع) بایستد و به عهدش هم خوب وفا کرد. در اوج جوانی و به‌رغم انتظاری که برای تولد فرزندش می‌کشید راهی سوریه شد. مدتی در آنجا بود و مردانه برای حفظ حریم اسلام جنگید. سرانجام در ۱۲آذرماه سال ۱۳۹۳ بر اثر اصابت ترکش به سرش به درجه رفیع شهادت رسید. همسرش زهره نجفی، خاطرات خوش زندگی‌اش را برای ما بازگو می‌کند.

دهم اردیبهشت سال ۱۳۶۷ به دنیا آمد. پدرش با روزی کارگری، زندگی‌شان را اداره می‌کرد و همه سعی‌اش بر این بود که فضای آرامی برای خانواده فراهم کند. میثم زیر نظر پدر و مادری خداترس پرورش یافته و همین باعث شده بود از همان دوران کودکی، بیشتر وقت خود را در مسجد بگذراند. رفت‌وآمد او انگیزه‌ای شد تا عضو نیروی بسیج شود و آینده‌ای درخشان و پربرکت برای خود رقم بزند. وقتی پا به جوانی گذاشت، به نیروی سپاه پیوست. کمی بعد هم به مادرش گفت که دوست دارد زودتر سروسامان بگیرد و همسری اختیار کند. پدر و مادر خیلی راضی به این امر نبودند چون میثم خیلی جوان بود و تجربه زیادی نداشت؛ با این حال مادر آستین بالا زد و دختری خوب و نجیب برایش انتخاب کرد که مورد پسند میثم واقع شد. آنها زندگی مشترک خود را سال ۱۳۸۸ شروع کردند درحالی که میثم ۲۱ساله تنها دارایی‌اش یک موتور و ۵۰۰هزار تومان پول بود. اخلاق خوب میثم و محبتی که بی‌دریغ نثار قلب پرمهر همسرش می‌کرد باعث شده بود نوعروس خانه‌اش همیشه حس شادابی و سرزندگی کند. همسرش به یاد آن لحظه‌ها می‌افتد؛ «میثم خیلی شوخ بود. سر به سر همه می‌گذاشت. وقتی به خانه می‌آمد آنقدر شلوغ می‌کرد که اگر ساعتی نبود خانه سوت‌وکور می‌شد. میثم یک بسیجی شاد بود؛ اهل مسافرت و کوهنوردی. همه‌جا با هم می‌رفتیم. همه سعی‌اش را می‌کرد که به من بد نگذرد. بهترین روزهای زندگی‌ام را با میثم گذراندم.»

به این نبودن‌ها عادت می‌کنی

میثم تکاور بود؛ مسلط به همه فنون نظامی؛ اما این را هیچ‌کس به جز همسرش خبر نداشت. به او سپرده بود که در این باره حرفی نزند. اخلاقش اینطور بود؛ دلش نمی‌خواست کسی متوجه توانمندی‌های او شود. سال ۱۳۹۳ بود که میثم عزمش را جزم کرد تا به سوریه برود. به کسی هم نگفت که چه می‌خواهد بکند و کجا برود؛ فقط شب‌هنگام به مادرش زنگ زد و گفت: «مامان، من را حلال کن؛ می‌خواهم همین اطراف، به ماموریت بروم.» میثم مدتی سوریه بود و برگشت اما گویی دلش را آنجا جا گذاشته بود. وقتی همسرش پرسید مگر سوریه چه دارد که اینجا ندارد؟ جواب داد: «نمی‌دانی! جنس خاک آنجا جور دیگری است.» او هنوز حال‌وهوای سوریه را داشت تا اینکه متوجه شد نوزادی در راه است. حس پدرانه‌اش اجازه نمی‌داد برای همسر و کودکی که هنوز به دنیا نیامده، کم و کسری بگذارد. علاوه بر کار در نیروی سپاه، شغل دومی هم پیدا کرد تا خانواده کوچکش در رفاه باشد؛ برای همین شب‌ها دیر به خانه می‌آمد. همسرش تعریف می‌کند: «یک بار به میثم گفتم دوست ندارم دیر به خانه بیایی. او هم گفت بالاخره یک روزی می‌رسد که به این نبودن‌ها عادت کنی. می‌گفت دلم نمی‌خواهد برای مشکلات مالی به کسی رو بزنی. بچه آینده دارد؛ باید همه‌چیز برایش فراهم باشد.»

شهید شد و فرزندش را ندید

میثم برای تولد فرزندش لحظه‌شماری می‌کرد. دوست داشت او را در آغوش بگیرد و عاشقانه‌های خود و دخترش را فریاد بزند؛ اما افسوس که این آرزو هیچ‌وقت محقق نشد. نجفی تعریف می‌کند: «بار آخری که رفت، دخترش هنوز متولد نشده بود».

همسرش آخرین روزهای بارداری را پشت سر می‌گذاشت؛ نیاز داشت میثم کنارش باشد. برای همین وقتی میثم به او تلفن کرد، گفت: «خسته شدم؛ زودتر برگرد!» اما میثم در جوابش گفت: «زهره‌جان! سپرده‌ام‌تان به حضرت زینب(س) و از خانم خواسته‌ام به شما سر بزند. اسم دخترم را حلما بگذار.»

مدت زیادی نگذشت که خبر مجروح‌شدن میثم را به خانواده‌اش دادند. او چند روز در کما بود و سرانجام در ۱۳آذرماه سال ۱۳۹۳ به شهادت رسید. حلما ۱۷روز بعد از شهادت پدرش به دنیا آمد.